

وقتی او نباشد



ن.ح



Green voice



نخست شد برایم نخوردن
باده می خورد را کشتن





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: وقتی او نباشد

نام نویسنده: ن.ح

ژانر: تراژدی

ویراستار: ECLIPSE

کیپست: Angle's Wing ♡

طراح: green voice



این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

وقتهایی که نیستی، قلم با من همدردی می‌کند. پنجره‌ی خاک گرفته بیشتر خیس می‌شود از نگاه آسمان. نیست‌هایی که وقتی بی‌خیالشان بوده‌ام، اکنون اما دلم گرفته از هر آنچه هست؛ مثل این روزنامه‌ی اخبار بد، مثل تو در این خانه و این دلگیری‌ست که بدجور در تک‌تک کلماتم جا مانده.

تک رمان

من،
یخ زده‌ام
میان احساساتی
که داغشان مانده
بر دلم.
احساساتی از جنس عشق؛
ولی با رنگ و بوی تنفر
و طعمی که گسی‌اش
می‌زند چشم را.
ناگهان
نمایان می‌شوند
پیش چشمانم،
چشمانت،
در همان لحظه‌های آخرین،
به سُخره گرفته بودند
این قلب بازیچه را.

وقتی او نباشد، وقتی او تمام شود؛

چه کاری‌ست؟ بگذارید کمی از بودنش بگویم و نم‌م، شرش را از سر نوشته‌های خ*ون آلودم کم کنم!

فرض بر این باشد، که او باشد.
مگر در بودندت، نبودِ سختِ طغیانِ گر واژه‌ها
و سرمستیِ اندوهناک او، از یادم می‌رود ای دوست؟

سوزشی غریب
جریان می‌یابد در بندبند وجود «من».
دستان نوازش د*ر*د،
رغتانگیزتر از هربار بر موهایم می‌نشیند
و تکه‌ای کهن از من در گلوگاهم
می‌شکند.
آلوده بغضی که رسوبش،
مدت‌هاست جای انداخته بر قلب خاکی‌ام.
می‌چکد قطره‌ای براق
از میان مژگان خیس و خونی‌ام
بر گونه‌های داغم.
افسوس

که می‌گذرد تکه‌تکه، زندگی من در این شب‌های آشفته‌ی بی‌وجودی نبودت!

هربار که او نیست، وجود من هم گم می‌شود.
مثل یک تملک که بر تمام تن من خ*را*ب شده؛ مانند حواسی که پرت شده از دره‌ی خاطرات، از
همان گاهی‌هایی که تو نبودی. این زندگی، بدون تو طعم زندگی نمی‌دهد.

نیست شدن و نبودن و نبود، همه، عطر تلخشان را از تجربه‌ی پیراهن تو گرفته‌اند؛ سوم شخص عزیزم!

انگار وقت‌هایی که نیستی، ناگریزتر از...
نمی‌دانم! انگار هیچ مثالی برای این که از من، نگون بخت‌تر باشد و بخواهم پایش را به میان بکشم، وجود ندارد.

دلم بی تو بودن می‌خواهد!
تمام کردن ردپایی که بر ماسه‌های د*اغ دلم جامانده.
دلم تو را نخواستن می‌خواهد!
باید بروی. حق بودن در خواب‌هایم...
دیگر حق نگاه کردن به نوشته‌هایم را هم نخواهی داشت!

او که نبود جانم! ما را هم سهم خویش نگذاشتند.
ما را از خود گرفتند؛ فقط چون او نبود.
اصلاً مگر اشکالی دارد نفس نباشد؟
هوا نبود، جهان نبود؛
فقط خرابه‌ای به نام «من» برایم ماند
که آن را هم گرفتند.

بغض‌هایم ته‌نشین شدند و اوایی که در هر اشک، مرا
از غم پاک می‌ساخت؛ کجاست؟
او چرا نیست؟ چشم‌های آتشش و دست‌های آب...
نیست. در حرارت نبودش، غریبانه‌ترم از غم!
من با دست‌هایی آلوده به خنده‌ی مضحک
و تنها تر از جمله‌های تنها و کوتاه خود،
نشسته‌ام؛ خ*را*ب بر زمین خاکی! مخروبه‌ای...
دیوان پریش! اسیر اسید! قلبم دارد چنان دختری که تمام چهره‌اش پودر شد و خ*ون چکید و او را
زشت خواندند، می‌سوزد.

گفتم:

-باید بروی!

غ*لط کردن به چه کار می‌آید؛ جز اکنون من؟

نام مرور جزء به جزء خاطرات در یک دقیقه در لغت‌نامه‌ی ادبیات شما چیست؟ این حال بد مرا
دهخدا می‌تواند معنا کند؟

شهریار می‌تواند برای الان من شعر سراید؟

زندگی، بی تو سیاه‌تر از من و

سفیدتر از تو است. به خاکستری آسمان کف قبر، نیش می‌زند.

مگر شما به مردن در هر لحظه، زندگی می‌گویید؟

دوباره گوش می‌دهم اشعار خصوصی را.
تو نیستی و یادت، موسیقی‌هایت، نوشته‌های دردناکت، عاشقانه‌هایت،
عاشقانه‌هایمان، دوستت دارم‌ها...
هستند؛ آن‌ها کنار من نشسته و به کاغذ روبه‌رویم زل زده‌اند.
دست‌هایم را م*حکم گرفته‌اند و مباد روزی که دست‌هایم را رها کنند؛ «تو»ها!

تو نیستی و من غلت می‌زنم در خشم خود.
من ماندم و استفراغ بی‌حسی و ترس!
د*ر*د همزادم می‌شود و لبخندش در آینه رو به من، قلبم را خش می‌اندازد.
سراسر نوشته‌هایم بوی نمِ قطرات اشکم را می‌دهد؛
اشکی از جنس آرزو می‌چکد و میمیرد.
می‌فهمی؟ حالم مثل پسرکان خیابان شده، معنی واژه‌ی آرزو را نمی‌دانم. صورتم سیاه و من در عمق
دل‌تنگی‌های جوان، جان دادم.

هفت بار در ششصد و شصت و شش بار این دوازده‌ماه،
من می‌کشتم قتل را و تمام سرم از جوشش مرگ نبض می‌زد.
آری! بی‌تو اگر عاقل‌ترین و خون‌سردترین دختر دنیا هم جای من می‌بود؛ تاکنون در گوشه‌ی
تیمارستان فریاد «او نیست، او نیست» سر می‌داد و از ترس بر یقه‌ی تمام پرستارها، ردِ خیزی
ل*ب‌های دوخته به لبخندش می‌ماند و پاره شدن لباس‌هایشان و فرو رفتن سوزن بی‌جان در
نفس‌هایشان، چه قدر عادی بود.

نکند تو هم مرده‌ای؟ تریلی دلتنگی بر دلت کوبیده همچون من؟ توام با چاشنی د*ر*د*ل*ل*ذت
می‌بری از نفس‌های نکشیده‌ی من و قبر می‌شوی.

سنگ می‌شوی؛ از جنس عاج،

به رنگ داغ...

مرا در خود می‌کشی، سیاه چاله‌ی سیه چشم بلند ابرو!

زادروز تو را با شیطان اعظم، یکی نهاده‌اند؟

فرشته‌ی شکنجه‌گران! دارک وب را هم سرافکنده کردی؛ احسنت بر حواست! احسنت بر خیالت که

می‌دانم در کنار لاله‌ی گوشِ خواب و خیالم، نفس‌زنان می‌خندد و در دل به حالم اشک ریخته‌است و

مگر او هیتلر است؟ نمی‌دانم چه انقلابی‌ست در شعرهای من که شتر با بارش، در این حجم از

دلدادگی دیوان پریش، گم می‌شود؛ رگ خوابم؟

رگ خوابم را فشار نده که نه خوابی ماند، نه ضعفی!

او بود؛ او بی که نیست و قلم جوهرش ته کشید از انشای دو جمله‌ای من.

او نیست.

او فعلاً نیست.

امیدوارانه بر امیدِ روزی خوب، قهقهه‌ای عصبی می‌زنم.

باید خرخره‌ی این امید را امیدوارانه به دیوار کلیسای زندگی بکوبم تا فکر و خیالِ انتظار به سرش

نزند!

من، این‌جا، دختر انتظار از شهر برف‌های یخی امید، در خدمت شما هستم.

زیورآلات فشرده‌ی دلتنگی و درخشش بانومنشانه‌ی نگرانی، چشم‌زده‌ی تمام سه عالم است.
می‌خندم و برشی از کتاب در د*ه*ان می‌گذارم.

این زمان باز هم ایستاده است. به چه نگاه می‌کنی ساعت نفرین شده؟ چنگال را سق می‌زنم و در
کسری از ثانیه به آینه‌ی عشق پرتابش می‌کنم.
کاش بشکند و من دلیلی برای پایان خود داشته باشم!

نسل من‌هایی با موهای همیشه پریشان، با دل‌های شکننده و زوزه‌های شاعر؛ نسل من، یاغی‌هایی که
بغض می‌کنند

و نسل تو‌هایی که هیچ‌گاه، آنگاه و آن‌جا که باید، نیستند.
تردمیل عشق را بی‌انتهای می‌دوم؛ آلوده به عدم!

بین! ورق‌های دفتر، رنگ چشمان تو را می‌گیرد و آخر تو تا کی می‌خواهی نباشی؟

پا روی تکامل قلب می‌گذارم؛ پا روی تمام جهانم اگر تو را از من منع کنند و بر من ممنوعه...

و حیف که بوی فحش، بر مشام دلنوشته‌ام نباید برسد!

در انفجار این فصل از زندگی من و شب‌هایی که پایه‌پایم بیدار ماندند، قدم‌هایم چه سست شدند.
یواشکی اسمت را به گل سرخ پژمرده‌ام گفتم و همه شنیدند. دیوار خانه‌ی من که نه موش دارد، نه
شیر و نه سیمرغی می‌آید تا پرهایش را دانه‌دانه آتش کشم، پس چگونه؟

دیگر، هیچ به قلم نمی‌آید؛ انگار خشم‌هایم فروکش کرده‌اند. حال دیدن و شنیدن هیچ‌کس نیست.
سخت شده نخوردن باده‌ی خود را کشتن!

کمای ذهنی رفته دنیایم؛ صدایم می‌زنند و مثل مبهوتی در کابوس خواب‌نمای خود، نگاهی می‌کنم و

ساکت می مانم. تو که نیستی، زمین و هوا چقدر یخ می زند.
چقدر سایه های اتاق سیاه ترند و این شب های عاشقی ترسناک تر!

تمام شدم! با نگاه خواهشمندانه ی داغم،
رو به ماشین هایی که با سرعت می روند و مرا نمی بینند.
چراغ های چشمک زنی که تار می بینم.
پایم را به لبه نزدیک می کنم و جراتش را دارم؛ خوب هم دارم! خسته از نبودنت و خنده های اشکی،
تیر کشیدن های تلخ هرشب.
روحم می پرد و پرتاب می شود؛ شاید.
من جیغ می کشم. در نگاه آخر چقدر چشم هایش تیره بود. باز هم خاطرات هلش داده بودند؛
اما این بار من، ل*ب پلی کهنه، بالای سر همهی شهروندان، وحشی اما خسته، دود بر ریه
می خوراندم.

آهی می کشم و اگر بیایی هم، دیگر من نیستم.
هار شده ام؛ ولی هنوز تنها خواهم آمدن توست؛
لطفاً بیا! بلندبلند شعرهایی از رنگ غم می خوانم.
چه رنگ قشنگی! کل زندگی من را خورده است و مرا از زندگی خودم پاک کرده. تو را از من گرفته
است.

آری تقصیر این اندوه است! با هق هق فانی ام فریاد می کشم:
- از غم متنفرم! من باید شاد باشم!

کسی هلم نداد؛ اما تو هم که نبودی دستم را بکشی و بر آغوشت بیوشانی ام.
من سنگ قبری نمی خواهم.

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

